

داستان کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید
 سرکش و سرمست از کان در رسید
 سرخ منقاروشی پوش آمده
 خون او از دیده در جوش آمده
 گاه می‌برید بی‌تیغی کمر
 گاه می‌گنجید پیش تیغ در
 گفت من پیوسته در کان گشته‌ام
 بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
 بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر
 تا توانم بود سرهنک گهر
 عشق گوهر آتشی زد در دلم
 بس بود این آتش خوش حاصل
 تفت این آتش چو سر بیرون کند
 سنگ ریزه در درونم خون کند
 آتشی دیدی که چون تائیر کرد
 سنگ را خون کرد و بی‌تأخیر کرد
 در میان سنگ و آتش مانده‌ام
 هم معطل هم مشوش مانده‌ام
 سنگ ریزه می‌خورم در تفت و تاب
 دل پر آتش می‌کنم بر سنگ خواب
 چشم بگشایید ای اصحاب من
 بنگرید آخر به خورد و خواب من
 آنک بر سنگی بخفت و سنگ خورد
 با چنین کسی از چه باید جنگ کرد
 دل در این سختی به صد اندوه خست
 زانک عشق گوهرم بر کوه بست
 هرک چیزی دوست گیرد جز گهر
 ملکت آن چیز باشد برگذر
 ملک گوهر جاودان دارد نظام
 جان او با کوه پیوسته مدام
 من عیار کوهم و مرد گهر
 نیستم یک لحظه با تیغ و کمر
 چون بود در تیغ گوهر بر دوام
 زان گهر در تیغ می‌جویم مدام
 نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم
 نه ز گوهر گوهری‌تر یافتم
 چون ره سیمرغ راه مشکل است
 پای من در سنگ گوهر در گلسنت
 من به سیمرغ قوی دل کی رسم
 دست بر سر پای در گل کی رسم
 همچو آتش برنتابم سوز سنگ
 یابمیرم یا گهر آرم به چنگ
 گوهرم باید که گردد آشکار
 مرد بی‌گوهر کجا آید به کار

 دهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
 چند لنگی چندم آری عذر لنگ
 پا و منقار تو پر خون جگر

تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود
هست بی سنگ آنک در رنگی بود
هرک را بویست او رنگی نخواست
زانک مرد گوهری سنگی نخواست